

نامه به یک دوست

... عزیز،

قبل از هر چیز دوست دارم رویت را ببوسم و بگویم که بعد از این همه سال دوری حقیقتاً دلم برای تو و بقیه تنگ شده است. چقدر دوست داشتم به جای این چند خط جایی نشسته بودیم و توی سر و کله هم می زدیم. موضوع هم که معلوم است: باز هم مثل همان سی سال قبل. این دعوا گویی تمامی ندارد و به هر رو زندگی ما را رقم زده است.

شاید تعجب کنی اما حقیقتاً آدمهایی هم پیدا می شوند که هنوز «عاقل» نشده اند. یکی از آن آدمها هم منم. چند سالی پیش بود - قبل از این شیوخ اصلاحات و غیره - که این آقای دکتر، پسر خاله بی معرفت شما، را دیدم که می گفت «بابا از این سیاست خودت را کنار بکش. سیاست تو این دوره ها مال دو گروه آدم است. یکی شارلاتانها که بالای کارند و یکی هم امثال شما که فقط خون دل خوردن برایشان می ماند». گفتم چاره ای نیست. غیر از این نمی شود زندگی کرد.

حالا هم وضع همان است. دیشب تصاویر مصلی و زنجیره سبز را نگاه می کردم و پیش خودم فکر می کردم که حقیقتاً حقانیت آرمانها و ایده های ما ایراد داشت که اینگونه نشسته ایم و میدان دست این رجاله هاست؟ به نظر من نه. ایراد به سادگی در این بود که راهش را پیدا نکردیم و بیش از اینکه خود به جستجوی راه برآیم و دشواری آن را به جان بخریم، سهل الوصول ترین راههای ممکن و موجود را برگزیدیم. عده ای به حمایت از این و آن برخاستند و عده ای هم «انزوای انقلابی» را ترجیح دادند. این است حکایت ما. یافتن راهی که به «جامعه انسانیهای آزاد» به جامعه ای که «در آن شرط شکوفایی جامعه شکوفایی فرد است» حقیقتاً دشوار است و این دشواری ما را به راههای دیگری انداخته است.

میل هایت را میگیرم و میخوانم و میخواهم که باز هم بفروستی. نه اینکه از آن ها خوشم می آید. اما این را هم بعد از این همه سال فرا گرفته ام که از دیدن اینکه دیگران به گونه ای دیگر فکر می کنند جوش نیآورم. به خصوص اینکه اگر این دیگران را دوست هم داشته باشم. سعی میکنم اینگونه دیگر فکر کردن را بفهمم. این جالب است که موج سبز تو را هم گرفته است. این هم قابل فهم است که جماعتی را نمیتوان با آرمانها و آرزوها تسلی داد. مردم زندگی می کنند و هر لحظه این زندگی برایشان مهم است. اگر اتفاقی میتواند لااقل بخش کوتاهی از این لحظات را گوارا تر کند، طبیعی است که به آن با روی خوش بنگرند. این مردم را نباید سرزنش کرد و یا مورد انتقاد قرار داد. اما میتوان آن چیزی را به نقد کشید که انتظارات این مردم را تا این حد تقلیل داده است و میتوان در این مانیای توده گیر شده قدرت تفکر را حفظ کرد و به آن چیزهایی اندیشید که در عمق این رویدادها در جریان اند. شاید چنین دوره هایی بهترین دوره های فکر کردن به همان چیزهای پایه ای تر باشد. میلیونها آدم را می بینی که چه انرژی سرشاری را برای چه آرزوهای کوچکی به کار انداخته اند. این آدمها میتوانند با این انرژی عظیم کوه را از جا بکنند. حقیقتاً چه مانعی بر سر راه این آدمها برای فکر کردن به یک دنیای انسانی و برای ساختن آن وجود دارد؟ آنهایی که دست هم را گرفته اند و زنجیره انسانی ساخته اند و آنهایی که در طرف مقابل مثل موجی می مانند که موج سوار کنترل آن را در دست دارد. به این کنترل کنندگان کاری نداریم. اما آن کنترل شوندگان را چه می شود؟ این نیروی عظیم خود را درک نمی کنند؟ نمی دانند که این نیرو را میتوان برای چیزهایی خیلی بزرگتر به کار انداخت؟ نه، نمی دانند که اگر میدانستند چنین نمیکردند.

برخی از رفقای انقلابی این چیزی را که در ایران امروز در جریان است یک «نمایش» می نامند و با این برجسب کارش را تمام شده میبندارند. آری حقیقتاً هم این یک نمایش است. اما نمایشی که پرده اکران آن به وسعت یک جامعه است. نمایشی است که زندگی آدمها را عوض میکند. این نمایشی برشته است که تماشاگران را دخالت می دهد و نمایشی ضد برشته است که تفکر تماشاگران را از کار می اندازد. از آن ها نمیخواهد که فکر کنند. مستی توده ای را از آن ها می خواهد. آری این یک نمایش است و مثل هر نمایشی وانمود کردن واقعیت جزئی از آن است. اما نمایش بودن آن هیچ از قاهرانه بودن آن نمیکاهد. گراهام گرین در رمان «زمان کم دین ها» که مربوط به دوران دیکتاتوری پاپادوک در هائیتی است در جایی می گوید که ما همه کم دین هایی هستیم که زمانشان فرا رسیده است. اما پاپادوک کم دین نیست. «قساوت همیشه واقعی است». تلخی این نمایش هم در همین است. این قساوت است که هر بار از دل این نمایش جان تازه ای می گیرد و با

تجدید حیات خود دور دیگری از پرده نمایش را تدارک می بیند.

آیا من به بیراهه می روم؟ آیا این بار واقعاً موضوع این نمایش زندگی مردم است؟ نه اصلاً چنین نیست. میدانی، چهل روزی است که از اول ماه مه میگذرد و چهل روز است که آدمهای معینی زیر هشت هستند و کسی از آن‌ها حرفی نمی زند. شاید بگویی این‌ها که چند نفر بیشتر نیستند و آن‌ها هم بالاخره آزاد می شوند. اما حکایتی را از دل همین سریال مناظره‌ها برای نقل میکنم تا ببینی که اینجا پرومته‌هایی به بند کشیده شده‌اند که دقیقاً همان آتشی را به میان مردم برده‌اند که باید از آن‌ها پنهانشان کرد. این حکایت را نقل میکنم تا ببینی که بین این دو چه رابطه مستقیمی هست.

حقیقتاً حیرت‌انگیز است که در نظامی که «اقتصاد مال خر» بود ظرف چند روز میلیون‌ها متخصص اقتصادی پیدا شده‌اند که بر سر صحت و سقم نمودارها و آمارها به جدال با یکدیگر برخاسته‌اند. اما هیچ دقت کرده‌ای که اصل موضوع آن چیزی نیست که بیان می‌شود، بلکه آن چیزی است که بیان نمی‌شود؟ هیچ دقت کرده‌ای که همه طرفین این نمایش با چه مهارتی آسمان و ریسمان را به هم می‌بافند که آن اسم ممنوعه را بر زبان نیاورند؟ امروز همه در ایران به بحث بر سر تورم نقطه‌ای و تورم سالی و تفاوت بین این دو مشغولند و گویی همه زندگی مردم به این گره خورده است که کدام یک را باید مینا قرار داد. اما چقدر فهم این موضوع دشوار است که خط فقر در تهران بنا بر همان آمارها 800 هزار تومان اعلام شده است و حداقل دستمزد 260 هزار تومان. حقیقتاً چه فرقی می‌کند اگر که تورم به یک درصد هم برسد و تو باز هم چهار بار زیر خط فقر زندگی کنی؟ حالا می‌بینی که با چه دقتی همه بازیگران از طرح آن چیزی اجتناب کرده‌اند که زندگی واقعی مردم را نشان میداد و میدهد؟ حالا می‌بینی که رابطه بین آن چند نفری که چهل روز است در دخمه‌های اوین زجر می‌کشند با این واقعیت ساده چیست؟ غلو کرده‌ام که آن‌ها را پرومته‌های جهان امروز نامیده‌ام؟ نه به هیچ وجه. اگر نه چگونه می‌شود توضیح داد که راجع به تعداد دانشجویهای ستاره دار این همه بحث شده است، اما هیچ کدام و مطلقاً هیچ کدام، از همه آن بازیگران از این حرفی نمی‌زنند که کارگران ساده‌ای از این مملکت به زندانهای طولانی مدت محکوم شده‌اند فقط برای اینکه برای افزایش دستمزدشان و برای بهداشت و درمان و آموزش بچه‌هایشان مبارزه کرده‌اند. نمیدانم چهره اسانلو و مددی را دیده‌ای و می‌شناسی یا نه. من هم سعادت دیدارشان را نداشته‌ام. اما عکسهایشان و فیلمهایی از آن‌ها را دیده‌ام و اگر بگویم شیفته‌سادگی و صفای آنان شده‌ام هیچ غلو نکرده‌ام. توصیه میکنم آن فیلمی را ببینی که در یوتوب از اسانلو هست که دم در دادگاهی بر چهارپایه ای می‌رود و سخنرانی میکند که «ما انقلاب نکرده‌ایم که دخترهایمان را در دویی و قطر به فروش برسانند».

میدانی، من فکر میکنم گاهی سرنوشت یک آدم آینه تمام قدی می‌شود که کل یک جامعه را میتوان در آن دید. ماجرای قضیه دریفوس در فرانسه را که حتماً می‌شناسی. مسأله این است که جامعه ما پر از دریفوس‌ها است. این جامعه را به آن عادت داده‌اند که هر روز از کنار یک دریفوس بی‌گناه بگذرد و شانه‌ای تکان دهد و به کار خود بپردازد. کدام رسوایی بزرگتر از اینکه کارگری را که سندیکا زده است به «اقدام بر علیه امنیت ملی» متهم میکنند؟ حقیقتاً این کدام امنیت است که با یک سندیکا به خطر می‌افتد؟ بین این اتهام و سکوت همه این شارلاتانها چه رابطه‌ای هست؟ غیر از اینکه پای همه آن‌ها بر شانه‌های مزدبگیر 260 هزار تومانی زیر خط فقر قرار دارد؟ مطمئن باش که این در بر همان پاشنه خواهد چرخید. فرقی هم نمی‌کند که چه کسی انتخابات را می‌برد. دریفوس‌های دیگری هم در راهند. میخواهی چند تایشان را برایت اسم ببرم؟ این اسامی را به خاطر داشته باش تا همین چند وقت دیگر خبر تشکیل پرونده‌های امنیتی‌شان را بشنوی: جعفر عظیم زاده، علیرضا ثقفی، محسن ثقفی، سعید یوزی، محمد اشرفی، شاهپور احسانی راد و ... شاید دیگر آن حساسیت لازم به این موضوعات را نداشته باشی و این خبرها را دنبال نکنی. اگر دوست داشته باشی خودم این اخبار را برایت میفرستم تا من هم چیزی برایت میل کرده باشم.

نه ... عزیز، باور کن هنوز هم - و امروز صدها بار بیشتر - باید به آن راه دیگر اندیشید و برایش جنگید. هیچ چیز جای آن را نمیگیرد. نه در این غرب دمکراتیک و نه در آن نظام. اگر بتوان در این نمایش توده‌ای کاری کرد و از خود راضی بود، باید این سؤال را در مقابل چندتای دیگری هم گذاشت که برای آن جامعه انسانی چه باید کرد؟ اگر بتوانیم در پایان این پرده نمایش عده بیشتری باشیم که به جستجوی این پاسخ بر آمده‌ایم، کار خود را کرده‌ایم و موفق شده‌ایم.

به همه عزیزان سلام برسان

دوستدارت

بهمن شفیق  
19 خرداد 88  
9 ژوئن 2009

بعدالتحریر: این نامه را با حذف اسامی منتشر میکنم. شاید در بعضی از سایتها هم ببینی اش.